[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد مر خدای پاک را | آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمیده روح را | داد از طوفان نجاتی نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را | تا سزائی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد | بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر | کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته | پشه کارکش بکفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید | ناقه را از سنگ خارا برکشید
چون عنایت قادر قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمه لحوت داد

بعد ازین گویم درود مصطفی | آنکه عالم یافت از نورش صفا
سید الکونین ختم المرسلین | آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او | انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین | مسجد او شد همه روی زمین
صد هزاران رحمت جان آفرین | بر روی و بر آل پاک طاهرین
آنکه شد یارش ابوبکر و عمر | از سر انگشت او شق القمر
آن یکی او را رفیق غار بود | وان دگر لشکر کشش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی | هر دو آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود | وان دگر باب مدینهٔ علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود | عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام | بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

آن امامانی که کردند اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام با صفا | آن سراج امتان مصطفی
یافت فضل حق قرین جان او | شاد باد ارواح شاگردان او

اندران دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

در بیان نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود | وانکهی بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان | باشد او رستگار از جهان

آن بود آنکه بترین مردمان | کز پی نفس هوا باشد روان

وانکهی بیدار و آن تار یاسی | خواهد امرزید پیش آن خدای

گرچه درویشی بود منشا همی بسیر | هم ز درویشی نباشد خوب تر

هر که او را نفس توسن رام شد | از خردمندان نیکونام شد

بر مراد نفس تا گردی اسیر | صبر بگزین و قناعت پیشه گیر

در ریاضت نفس بد را گوشمال | تا نبینی از وی اندر وبال

هر که خواهد تا سلامت ماند او | از جمیع خلق بد گرداند او

مردمان را سر بود خواب گران | گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش بپذیر | تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را | نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد | آن جراحت بر وجود خویش کرد

در بیان فوائد خاموشی

دل ز بس گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دل را جراحت میکند
رو زبان را در دهان محبوس دار / وز خلایق خویشتن را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دلرا پاک دار / خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک گرداری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف / ورنه دارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست آن اعمال چون نقش بوریا
هر که را اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

ای برادر گر خرد داری تمام
نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد تلخ گوی و ترشروی
دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد پر حذر
عاقبت بیند از او رنج و ضرر

در میان دوستان مسرور باش
گر خبر داری ز دشمن دور باش

در جوار خود عدو را ره مده
از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دائم همنشین
تا توانی روی اعدا را مبین

ای پسر تدبیر ره را توشه کن
پس حدیث این و آن یکگوشه کن

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر با خطر
تا توانی باش از اینها پر حذر

قربت سلطان و الفت با بدان
رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود
با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار
گر چه بینی ظاهرش نقش و نگار

می نماید خوب و زیبا در نظر
لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتل است
باش از وی دور هر کو عاقل است

همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد

در بیان اهل صواب

ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را از نشانی باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پا آور هوای نفس را / کم بده بهر تباهی نفس را

نفس و شیطان می‌بندازند ترا / تا بیندازند اندر چه ترا

نفس را سرکوب دایم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار

نفس بد را هر که سیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند

حلق خود را دور دار از هرزه / تا نیفتی در بلا و در بزه

ز آب نان و تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود را خود مساز

روز کم خور گرچه صایم نیستی / پر مخور آخر بهایم نیستی

آنکه در خوابست همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشه انعام نیست / خفتگان را بهره از انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل در این دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر تو برچینی رواست

پوششش در رویش غیر از دلق نیست … در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا شد بهر دلق نفس پای … ره کجا یابد بدرگاه خدای
هر دو در خند قصر و باغ نیست … در دل او غیر درد و داغ نیست
گر نهادی تخت را بر آسمان … عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر همه چون جمشیدت شوکت در درت بود … جای تو چون بهرام در گور تنگ بود
ای پسر از امر حق غافل مباش … با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صابر باش … گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان دلایل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بود … جاهلی و کاهلی سستی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد … بخت بد را اینهمه آثار شد
آنکه در بند عبادت میشود … بیشک از اهل سعادت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد … کی تواند کرد با نفس جهاد
هر که سازد با جهان با خود … در قیامت باشدش ز آتش گذر
رو بگردان از هوا و آرزوی … پس بدرگاه خدای آرزوی
تا مرادی هست ناکامی کشد … هر چه ره خط در ناکامی کشد

خنجر خاموشی و شمشیر جوع | نیزه تنهائی و ترک هجوع

هر کرا نبود مرتب این سلاح | نفس او هرگز نیابد اصلاح

چونکه دل بی یاد اللهت بود | دیو ملعون یار و همراهت بود

اهل دنیا را چو زر سیم آرزیش | لقمهای چرب و شیرین بایدش

هر که او در بند سیم و زر بود | در عقوبت عاقبت مضطر بود

آنکه همراه حسرت کارش بود | از خدا التشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند | آخرت پرهیزگاران را دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت

مدعی کور و بد بنیا آورد | بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش | وز خلایق دور همچون غول باش

در بیان نفس

نفس خود را پیش کس پیدا مکن | همت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که دشمن دار جان و بد | شوم نفس خود را که آشنای دم و بد

تا بکی چون مور باشی دانه کش | گر تو مردی نفس را مردانه کش

بهر نفس گر بود فتنه و زینت | سگ دنیا باشند همیشه در زینت

هر که گردن میکشد زین بارها / باشد از نفرین بر او انبارها

چون شتر مرغ هر که از بارش گریخت / از گلستان جهانش بهره بیخت

هر که بارش را تحمل میکند / در جهان جانش تحمل میکند

کرد ما بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده / وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر غافل مباش / چون بلی گفتی بهتن نایل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش

راه پر خوف است دزدان در کمین / رهبری بر تا نمانی بر زمین

منزلت دور است و بارت بس گران / کوششی کن پس نمان از دیگران

هر که در راه از گران باران بود / هر دمش از دیده خون باران بود

راست داری سبک کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت بیضه دنیای دون / کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خود آرایی خودستایی

سر جدا آرای بد آرایی پسر / تا توانی دل بدست آرای پیر

هر که او را پیشه بدخوئی بود ... کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد در تن بلاء جان بود ... مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخ است ... وان بخیلک از سگان مسلخ است

روی جنت را کجا بیند بخیل ... پشه افتاده زیر پای پیل

باش از بخل بخیلان برکران ... تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت

از بلا تا رسته گردی ای عزیز ... باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا باز دار ... تا بلا را نباشد با تو کار

گر بحرص و آز گردی مبتلا ... با تو روآرد ز هر سو صد بلا

آنکه نبود سیم و نقدش در میان ... هر کجا باشد بود در امن و امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر ... تا رهی از هر بلا و پر خطر

ای بسا کس کز برای نفس و آز ... در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد ... آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر ... بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب قهر حق ایمن مباش ... در پی آزار هر مومن مباش

زان یکی ترسید نشست از دو جلال | دوم از آن جستن قوت حلال

سوی رفتن بود در راه راست | رستگار است آنکه این خصلت راست

گر تواضع پیش گیری ای جوان | دوست دارد مرترا خلق جهان

سر مکش در پیش دنیا دار پست | در کفی تنگ سر دو نیست زر دست

سر که او از حرص دنیا دار شد | بیگمان از سوی خدا بیزار شد

بهر زر سستای دنیا دار را | تا چه خواهی کردن این مردار را

هرگه خشنه اشنابی روزگار | ای پسر با مردگان صحبت مدار

مال و زر بیچیده بدست آورده گیر | بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در بیان فضیلت ذکر

باش دائم ای پسر در یاد حق | گر چه داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را | در تسلسل بگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را | مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق کن و نفس جانت بود | کی هوای کاخ ز ایوانت بود

گر زمانی غافل از جانان شوی | اندر آن دم همدم شیطان شوی

سو منا ذکر خدا بسیار گوی | تا بیابی در دو عالم آبروی

۱۴

لب بجنبان چه بنده کردگار	زانکه پاکان را همین بوسست کار

در بیان اصل چهار چیز

بر همه کس نیک باشد چهار چیز	با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر	هم ز عقل خویشتن باشی باخبر
با شکیبایی تقرب کردن است	حرمت مردم بجا آوردن است

در بیان خصلت ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرست	هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود	زان گذشتی عجب و خود بینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردن است	خصلت چارم بخیلی کردن است
ای پسر کم گرد گرد انفعال	از برای زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شو	پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن	آخر از مردن یکی اندیشه کن

با عبادان باش دایم همنشین
تا توانی ز روی اعدا را مبین

در بیان سعادت و نصیحت

در بیان علامات مدبران

چار چیز آمد نشان مدبری	یا دگیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت	پس بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول	در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی	هست ازان مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند	دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان	آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف	میکند اسراف و میسازد تلف
نشنود از دوست مدبر پند را	از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان	تا نباشی از شمار مدبران
هر که را از عقل آگاهی بود	نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر	مینماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمست و دیگر آتشست	باز بیماری که زو دل ناخوشست
چارمین دانش که آراید ترا	این همه تا خورد ننماید ترا

هرکه او افتاده در تن پرورست ... نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان بی‌بقائی چهار چیز و پرهیز از آن

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا ... گوش دار ای مؤمن پاک اتقا

جور سلطان را بقا کمتر بود ... پس عتاب اصدقا کمتر بود

دیگران مهری که بینی از زنان ... بی‌بقا چون صحبت ناجنس دان

بار عیت چون کند سلطان ستم ... مرد را باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عتاب ... کم بقا باشد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن زمانی مهربان ... چون کم آید بهره بگشاید زبان

چون بنا جنسان نشیند آدمی ... کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود ... نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود ... جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر ... ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می‌یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام ... چون شنیدی یاد گیر از من کلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال ... از عمل دیگر همی یابد جمال

15

[illegible]

هیچکس از خود قضا را رد نکرد	هرکه راضی از قضا شد بد نکرد
هرکه میخواهد که باشد در امان	مهر میباید نهادن بر زبان
می سزد گر عمر را داری عزیز	چون رود در پیشش نخواهی دید نیز

در بیان خموشی و نجات

حاصل آید چار چیز از چار چیز	یاد گیر این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشه	گردد ایمن زو دشش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش	گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری	شکر نعمت را دهد افزون تری
هرکه او شد ساکت و خاموش گرد	از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همیخواهی که باشی در امان	رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود و کرم	در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک یا بد میکند	آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بنده معبود باش	تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان برحذر	تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان چیزها که خواری آرد

[illegible]

ایمنی زا بلهٔ خطاهای دیگرست	صحبت صبیان ازینها بدترست

چار می از مکر دشمن ایمنی
کی کند دشمن بغیر از دشمنی

در بیان عطاهای حق

چار چیزست از عطاهای کریم	با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردن است	والدین از خویشتن راضی کردن است

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد
چارمی نیکی بخلق نامراد

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز	این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش	وانگهی دیدن جمال ماه وش
سوم آمد ایمنی بمال و جان	میفزاید عمر مردم را ازان

آنکه کارش بر مراد دل بود
در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

گر نباشد واقف و دانا وزیر	پادشه را نبود هیچ گزیر
گر ندارد شه سیاست را بکار	ملک ویران گردد از هر نابکار

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر	تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ	زانکه گردی از دروغ بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران	آبروی خود بریزد بیگمان
پیش مردم هر که نبود با ادب	گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخو	کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز	وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو میبایدت	دایما خلق نکو میبایدت
هر که آهنگ سبکساری کند	ز آبروی خویشتن بیزاری کند
هر حدیث راست با مردم بگوی	تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور	تا بود پیوسته در روی تو نور
گر نخواهی که گویندت نکو	ای پسر از هیچکس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندهگین	از حسد در روزگار کس مبین

از قناعت هر کرا نبود نشان	کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر	عفو پیش آر و جرمش درگذر
دایما میباش از حق ترسکار	نیز باش از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خو کن با ادب	صحبت پرهیزگاران مطلب
بردباری جوی و بی آزار باش	تا که گردد در هنر نام تو فاش
صبر و علم و حلم تریاق ولند	حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
همچو تریاقند دانایان دهر	قاتلند ایخواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاق می یابد نجات	خود کسی از زهر کی یابد حیات
پس بجمله عاقلان دادن است	در بروی دوستان بگشادن است
گرچه دانا باشی و اهل ادب	خویشتن را کمتر از نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت مرد نادان را نشان	صحبت بیهوده و غیبت با زبان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی در زندگانی ای ولید	مرد را از خوشی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را فضل نکو	مرده می باید شمردش گر بود زنده او

گر تو بینی ناکسی را دستگاه	حاجت خود را از وی هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر	ور ببینی هم نیست از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز	کار نشر با ایشان ولی کمتر نواز

در بیان احتراز دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار	تا نه بینی شکستی از روزگار
اول از دشمن که او ستیزه روست	وانکه از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار	یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت	ور بگوئی از تو گردانند پشت
بهترین خصلت ار دانی کرم است	آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گوئی با فقیر	به بود زانکه بپوشانی حریر
خشم خوردن پیشه هر سرور است	تلخ باشد و لیکن شیرین تر است
هر که با مردم نسازد در جهان	زندگانی تلخ دارد بیگمان
آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز	وانکه او ناپاک زاده است العزیز
از ملامت تا نمانی در امان	باش دایم همنشین زیرکان

در بیان آنکه خواری آورد

عیب کس با او چنین باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق خیر و شر
بندگانرا نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسی بسی | بیگمان ترسد از وی هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان آنکه اعتماد را نشاید

کس نیابد هیچ چیز از بخل کس | یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اهل دوستی اندر ملوک | این سخن باور کنند اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری | هیچ بدخوی نیابد مهتری
هر که با مال کسان دارد حسد | بوی رحمت بر دماغش کی رسد
آنکه کذابست و گوید دروغ | نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان نصیحت و خیر اندیشی تو

هر کرا ستکار عادت باشدش | در جهان بخت و سعادت باشدش
او اگر بیند عیب کسان | در ملامت هیچ نگشاید زبان

در بیان کرامت حق

چون پیاپی دولتی از آسمان
اندر آن دولت مپر ای نوجوان
گر ترا هرکس که با تو غم بود
با او آن هم شادی همان غم بود
در بیان معرفت الهی
معرفت و حاصل کن ای جان پدر
تا شناسی از خدای خود خبر

پیش مردم آنکه رازت کرد فاش	همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر و زکوة	وانکه غافل وا رگذارد صلوة
برحذر باش از چنان کس بی نیاز	تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در بیان خشم و خوردن خشم

لذت عفوت اگر باید بدهر	باش دایم بر حذر از خشم و قهر
چون نکرد خلق با خوی نکوست	گر بجوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن	یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا	هرچه می آید بدان میده رضا
زانچه حاصل نیست دل خورسند دار	گوش دل را جانب این پند دار
هرکه او با دوستان یکدل بود	جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان جهان فانی

در جهان دانی که باشد معتبر	آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند باکس وفا این روزگار	جور دارد پیشش با مهر کار
آنکه با تو روز غم بود دست یار	روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس	روز محنت باشدت فریاد رس

۲۲

هرکه او را معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون بشناسی تو
حق تعالی را بدانی بالعطا

با چه ماند این جهان گویم جواب	آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شوی بیدار از خواب ای عزیز	حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد	هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا بود دست کردار نکو	در ره عقبی بود همراه او
این جهانرا چون زنی دان خوبروی	خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار	مکر و شیوه می نماید بی شمار
چون بیابد خفته شو را ناگهان	بیگمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باید ای عزیز پر هنر	گر چنین مکاره باشی بی خبر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر	گر همی خواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع	لیک میگردد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق	دور باید بودنش از غیر حق
ترسگاری از ورع پیدا شود	هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست	جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع	در محبت کاذبش دان بی ورع

بهر خدمت هر که بر بندد کمر	از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد خدا بخشش میدهند	هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان صدقه

تا امان باشی ز قهر کردگار	صدقه میده در نهان و آشکار
صدقه ده هر بامداد و هر پگاه	تا بلاها از تو گم گرداند اله
هر که او را خیر عادت میشود	بیگمان آن کس حرمتش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس	بهترین مردمان او را شناس
آنکه از وی هست مردم را ضرر	در میان خلق زو نبود بتر
دین ندارد هر که نبود رستگار	نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی	تا رهی از قهر حق گر ایمنی
هر که را نبود ورع ایمانش نیست	هر که را نبود حیا احسانش نیست
توبه نبود هر که را توفیق نیست	حق نه بیند هر که را تحقیق نیست

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر مهمان را نیک دار	هست مهمان از عطای کردگار
مهمان روزی بخود می آورد	پس گناه میزبان را میبرد

هرکه قوتی با تن عوری دهد | در دو عالم ایزدش نوری دهد
گر برآری حاجت محتاج را | بر سر از اقبال یابی تاج را
هرکرا باشد بدولت بخت یار | خیر میکند در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل | کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا | میشود نان سخی نور و صفا
تا نخوانندت بخوان کس مرو | در پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار | سقف ویران را تو بی ستون مدار
گر کنی خیری توان از خود مبین | هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامت احمق

سه علامت دان که در احمق بود | اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش | کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش | یکدم از یاد خدا غافل مباش
هرکه او از یاد حق غافل بود | از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب | تا نیابی روز محشر در عذاب
باطلی را ای پسر گردن منه | نقد مردانرا بهر کودن منه

چون رسد در ره بخویش و آشنا	بگذرد زآشنا و گوید مرحبا
نیست از بالش کسی را فائده	کم رسد با کس ز خوانش فائده

در بیان قساوت قلب

سخت دل را شه علامت یافتم	چون بدیدم رو از و برتافتم
با ضعیفان باشدش جور و ستم	هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هرچند گوئی بیشتر	در دل سختش نباشد کارگر
اهل دنیا را بمعنی مرده دان	تا نباشی همنشین با مردگان

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی	آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مومنی را با تو چون افتاد کار	تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را بجز سلطان مخواه	چون نخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن	از کسی پیش کسی آزادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دائم ای پسر	گرچه پیش از فقر میشود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن	فرصتی اکنون که داری کار کن

۲۶

هرکه از صدق دل صافی بود | خرقه با لقمه کافی بود
هرکه در بند زیادت میشود | دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جان را باختند | اسب همت بر ثریا تاختند
تا نبازی در ره حق هر چه هست | آنچه میباید کجا آید بدست

در بیان نتایج سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا | تا بیابی از بلیس شدت رها
باش پیوسته جوانمرد ای اخی | زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست | زانکه در جنت قرین مصطفاست
حق تعالی بهر جنت [illegible] نوشت | آنکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست | جای ممسک جز درون نار نیست
کار اهل بخل را ابلیس دان | در جهنم همدم ابلیس دان
[illegible] ممسک بگذر و شو سوی بهشت | بلکه با [illegible] سوی بهشت
آنکه [illegible] اسخیا [illegible] | اهل کبر و بخل را [illegible]
ای پسر در مردمی مشهور باش | از بخیلی در تکبر دور باش
با سخا باش و [illegible] پیشه گیر | تا شود روی تو [illegible] پذیر

بر حذر باش ای فقی از شیاء بد ‌ ‌ تا نیفتاد دو سرا در کار بد
کم رو ذکر دروغش بر زبان ‌ ‌ از طریق کذب باشد بر کران
از حلال و پاک هم گیرند کام ‌ ‌ تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در بیان علامت اهل جنت

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت ‌ ‌ باشد از انس یقیناً از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا ‌ ‌ صید بد اندیشه دل را ابتلا
هر که مستغفر بود اندر گناه ‌ ‌ حق زنار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از اله خویشتن ‌ ‌ خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند ‌ ‌ این روش از اهل جنت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش ‌ ‌ وز بدان و مفسدان بیزار باش
گر کنی خیر بدست خویش کن ‌ ‌ خیر خود را وقف هر درویش کن
پدرم گفا از دست خود دهد ‌ ‌ به بود زان کز پس او صد دهند
گر ببخشی خود یکی هسته تر ‌ ‌ بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن یاد و رجوع ‌ ‌ گر ز پا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند ‌ ‌ باز میل خوردن آن می کند

[illegible]

اهل حکمت را نمی آید صواب | در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر | با شدت رفتن سفر تنها خطر
دست را بر رخ زدن شومست هم | استماع علم کن ز اهل [illegible]
شب در آئینه نظر کردن خطاست | روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود | مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ | نزد اهل علم سرد آمد چو یخ
چار پا یا نزا چو بستی در قطار | در میان شان نیائی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا | روز و شب میباش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان | رو نکوئی کن نکوئی در نهان
تا نگهدارد عزیزت روزگار | معصیت کم کن بعالم زینهار
هرکه رو در فسق و عصیان کند | ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ | در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر | خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هرکه در شب خواب عریان میکند | در نصیب خویش نقصان میکند
اهل عصیان هم فقیری آورد | اندوه بسیار پیری آورد

۳۹

[illegible]

[illegible]

خرج را بیرون ز اندازه مکن	خشک ریش خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن	چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر

تا شوی در همه کار از صابران	غم مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا	خویش را از صابران مشمر بلا
در بلا وقتی که صابر نیستی	نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل	با کسی کم کن شکایت از جلیل
گر نباشد صبر از درویشیت	کی با اهل فقر باشد خویشیت
گر همیشه بفرمان باشدت	حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بحقی می‌رسد	لیکن از حرمت بمولی می‌رسد
حرمت در خدمت آرام دلست	هر که خدمت کرد و حرمت مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف	آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار	در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر هوای سیر بایدت تجرید شو	ور خبر داری ز اهل دید شو

[illegible]

۱۳۱

از حضور صالحان صالح شوی	دور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود	در حرم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را	اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم	در ضلالت افتی و در رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود	از جهالت با بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش	در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم	در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی	تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است	روز و شب خایف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر	تا نیفتی زار در نار سقر

در بیان کرامات الهی

چار چیز است از کرامتهای حق	مقبلست هر کس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گو	با سخاوت باشد و هم تازه رو
بعد از آن حفظ امانت باشدش	هم نظر پاک از خیانت باشدش
شکر را حق داده باشد این چهار	باشد آنکس مومن و پرهیزکار

در بیان قوت

ای پسر در صحبت مردان در آ
تا نظر یابی از فضل خدا
هر که از مردان حق دارد نشان
[illegible]

در جوانی دار پیران را عزیز | تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست | کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام | تا نمیرد در بدن قلب ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود | خوردن پر خشم بیماری بود
راستی نبود حسود شوم را | کز سبب بختت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش | از وی از فعل وی بیزار باش
تقویه بجو حب محکم بود | هر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال | باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل بمیرد تمام

در بیان صله رحم

ره بپرسیدن بر خویشان خویش | تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشان روی رو | بیگمان نقصان پذیرد عمر تو
هر که ترک اقارب میکند | خشم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان | بدتر از قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد | تا مگر از روی بدی افسانه شد

[illegible]

ای پسر خود را بدرویشان سپار	تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود	در سرای خلد محرم میشود

در بیان اجتناب از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس	زانکه نبود جز خدا فریادرس
از خدای خویشتن غافل مباش	غافلانه در ره باطل مباش
جای گریست این جهان دو رنگی	چشم عبرت برگشا و لب ببند
هیچ مرو از حرص بر سوی گرو	پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن	کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در کمند یاری مده	عمر بر باد از پی بیکاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو	راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از و ایمن مباش	زیر سقف بیتوتات ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز	خویشتن را مسخره شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر	عمر خود را سر بسر بر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن	نفس بد را از لگد پامال کن
تا نسوزی ساز کاری پیشه کن	از عذاب و قهر حق اندیشه کن

رحمتی بادا ز رب ذوالجلال | بر روان پاک آن صاحب کمال
کین جواهر را بنظم آورده است | غوطه در دریای معنی خورده است
یادگاری در جهان بگذاشته | همچنین پند نکو بگذاشته
اهل دین را اعتقادی کافی بود | اهل دنیا را همین وافی بود
هر که اینها را بداند از نخست | وانکه اینها کار بندد کاملست
چو یار انبیا دار السلام | همنشین اولیا باشد مدام

قطعه

یارب آن ساعت که جان از لب رسد | جسم تن پژمرده بتاب و تب رسد
شربت شهد شهادت نوشیم | خلعت راه سعادت پوشیم
چون ندارم در دو عالم جز تو کس | هم تو میباشی مرا فریادرس

تمت

بعونه تعالی کتاب فیض انتساب مجمع نصایح دنیا و دین من تصنیف
هادی راه یقین شیخ فرید الدین مسمی به پندنامه عطار
در مطبع افضل المطابع باهتمام الهی بخش
رونق طبع پذیرفت
سنه ۱۲۷۹ هجری

DUE DATE